رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و باز رس ژاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل دوم: **گسیختگی**
بخش سه: **دریایی که در آن غرق شدم**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبِ بیشه

فصل دو
گسیختگی

۸. دریایی که در آن غرق شدم

به خانه‌ی خاله رسیدم و آبی بر صورتم زدم و کمی خود را زنده کردم. دردی که در روانم بود با خستگی تنانی‌ام درآمیخته بود و گویی یک‌باره فروریخته باشم، از پا درآمده بودم. آن شب خاله جز ما میهمان‌های دیگر هم داشت. هم‌سرش برای کنگره‌ای به آمریکا رفته بود و ما او را ندیدیم. میهمانان بچه‌های هم‌سن *سوفیا* داشتند که سرگرم آن‌ها بود و بزرگ‌ترها هم گرم گفت‌وگو بودند. حیاط خانه‌ی خاله بزرگ بود و به‌آسانی می‌شد در گوشه و کنارش بدون گرفتاری خلوت کرد. مدتی بود *ماتیا* دور استخر راه می‌رفت و با تلفن حرف می‌زد. حالت چهره‌اش و واژه‌هایی که گه‌گاه می‌شنیدم، از دختر عاشق آن سوی خط خبر می‌داد. روی صندلیِ کنار باغچه نشسته بودم. بابا با گیلاسی در دست به سویم آمد؛ «این رو بخور ببین چه شاه‌کاریه!». گیلاس را گرفتم و سرم را به طرفش برگرداندم. انگار تازه مرا دید که پرسید؛ «خوبی عزیزم؟».

ـ اوهوم!

ـ چرا رنگ و روت پریده؟

از روی عادت، دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با دست دیگر، نبض دستم را گرفت؛ «یه کم تب داریا!». بی‌اعتنا گفتم «انگار دارم سرما می‌خورم».

ـ امروز خیلی تو آب بودی؟

ـ تقریباً.

ـ بذار برات قرص بیارم!

ماتیا تماسش را قطع کرده بود و خیره نگاهم می‌کرد. وقتی بابا رفت، گفت؛ «داغونی! احتمالاً به فردا صبح نمی‌رسی!».

ـ امیدوارم.

ـ نفر بعدی اومد.

به مامان اشاره کرد که به سویم می‌آمد؛ «این‌جا دکتر زیاد داریم. باید به هر کدوم‌شون جداجدا توضیح بدی که چه‌ت شده! شانس بیاری مهمونا نیان سراغت!».

ـ *افرا*! بابات می‌گه مریضی!؟

لیوانی آب به دستم داد و سه تا قرص کف دست دیگرم گذاشت. سپس چانه‌ام را بالا داد، دستش را روی نبض گردنم گذاشت و گفت؛ «چه‌ت شده؟ ببینمت! آره تب داری! اینا رو بخور تا شدیدتر نشده! تو آب بودی؟»

ـ اوهوم!

این حرکت هم‌آهنگ مامان و بابا نه از روی توجه و احساس به شخصی خاص، بل‌که وقت‌های بیماری کسی در خانواده، به‌شکل مکانیکی پدیدار می‌شد؛ شاید همانند دیگر پزشک‌های خانواده. گویا تعهد حرفه‌ای‌شان در خانواده نیز به هر چیزی برتری داشت. وقتی آن‌گونه به چهره‌ام زل زده بود، مجبور بودم نگاهش نکنم تا حدسی عجیب و غریب نزند. اگر می‌فهمید بی‌تاب آغوش چه کسی بودم و چه کرده بودم، فرشته‌های آسمان به حالم می‌گریستند. تمرکزش را به جای دیگری بردم. گردن‌بندم را نشانش دادم که بر گردنم آویزان بود؛ «این رو ببین؟!». دوباره دستش را پیش آورد، آن را بین انگشتانش گرفت و وزن و اندازه‌اش را سنجید. مچ دستش درست زیر بینی‌ام همان عطر آشنای همیشگی را روی پوستش داشت؛ عطر تمام دل‌هره‌های دنیا.

ـ چه با مزه‌س! مبارک باشه! چه عجب تو واسه خودت طلا خریدی!

ـ این یکی بانمک بود، نتونستم ازش بگذرم.

ـ راستی امروز کجا بودی؟

ـ بیش‌تر تو ساحل، همون جای همیشگی!

داشت مشکوک می‌شد؛ «من و خاله‌ت عصری اومده بودیم اون‌جا. عجیبه ندیدیم‌تون! اتفاقاً کلی چشم چرخوندم که پیداتون کنم». داشتم فکر می‌کردم چه بگویم که *ماتیا* به دادم رسید؛ «حتماً همون موقع اومدین که همه با هم رفته بودیم *ژوان لیپَن*». مامان که گویی آسوده شده بود به انگلیسی ادامه داد؛ «اِ مگه شما امروز با هم بودین؟». *ماتیا* با آرامش گفت؛ «من با چندتا از دوستام بودم، اتفاقی

این بچه باحالا رو کنار ساحل دیدیم و با هم رفتیم اون یکی ساحل». نگاهی با او رد و بدل کردم و حیران از حمایتش گفتم؛ «آره چه‌قدرم خوش گذشت!». *ماتیا* گفت؛ «اکیپ خوبی شدیم. فکر کنم روزهای دیگه‌م بتونیم دور هم جمع شیم». مامان آسوده شده بود. لیوان آب را از دستم گرفت و گفت؛ «خیلی خوب! من برم کمک خاله‌ت!». او رفت و سکوتی عجیب میان من و *ماتیا* برقرار شد. نمی‌دانستم چه بگویم. تماشایش می‌کردم که خود را در کنارم روی صندلی رها می‌کرد. آرام گفتم؛ «چرا دروغ گفتی؟». دمی نگاهم کرد، رویش را برگرداند و به آرامیِ خودم پاسخ داد؛ «دی‌روز دیدم‌تون!». اخم کردم و آن‌چه شنیده بودم را باور نمی‌کردم؛ پرسش‌گرانه نگاهش را کاویدم. لب‌خندی شیطنت‌آمیز روی لبش آمد و ادامه داد؛ «تو و *البرز* رو! تو ساحل! داشتین *کوکا کولا* می‌خوردین و هم‌دیگه رو می‌بوسیدین!» متعجب ادامه داد؛ «آخه *کوکا کولا*؟؟». تنم یخ کرد! نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی حرف‌هایش را نشنیده. به لبه‌ی صندلی آمدم و خواستم چیزی بگویم ولی می‌خواست خیالم را راحت کند؛ «نترس! به کسی نمی‌گم. راستش خیلی خوش‌حال شدم وقتی با هم دیدم‌تون!». با آن که آن سال‌ها کوچک بود، دیگر ماجرای جدایی خانواده‌ها را خوب می‌دانست. عکس‌های همگی ما هنوز در قاب عکس‌های دیوار خاله بود؛ چیزی نبودند که دیده نشوند. ساکت بودم. حرفی نداشتم. دوباره گفت؛ «چه‌قدر خوش‌تیپ شده! خیلی به هم می‌آین!». لب‌خندی تلخ زدم. چه‌طور او را شناخته بود؟ آخرین بار، دو سال پیش از مرگ خاله‌*لا* با هم به این‌جا آمده بودیم. آن زمان *ماتیا* هشت – نه سال بیش‌تر نداشت. ادامه داد؛ «اول شک کردم ولی بعد سریع شناختمش. چهره‌ش خیلی تغییر نکرده». مکثی کرد و پرسید؛ «حالا چرا ان‌قدر ناراحتی؟ دعواتون شده؟». با حسرت گفتم؛ «نه».

ـ اگه فردا و روزای دیگه‌م خواستی ببینیش، بسپرش به من! به همه می‌گم با همیم.

بغضم ترکید؛ «رفت. برگشت لندن. نمی‌تونست بیش‌تر بمونه. نمی‌دونم دوباره کی ببینمش!». *ماتیا* بی‌درنگ مرا در آغوش کشید و مدتی چیزی نگفت. حالا دیگر او هم بزرگ شده بود و هم‌دست ما. فکرش را هم نمی‌کردم این بچه آن‌قدر بامعرفت شود. وقتی خودم را از آغوشش جدا کردم، اندیشه‌ناک و جدی گفت؛ «باید به خاله اینا بگی! این‌جوری نمی‌شه. حق ندارن شما رو از هم جدا کنن! دلیلش رو نمی‌فهمم!».

ـ من‌م نمی‌فهمم ولی یه فکری به حالش می‌کنیم.

ـ هر وقت کمک خواستی، رو من حساب کن! حواسم بهت هست!

دستی بر سرش کشیدم و موهای فری فندقی‌اش را نوازش کردم؛ «دمت گرم! ممنون که هوام رو داری! نجاتم دادی!».

ـ به نظرم برو بگیر بخواب! انگار خالی شدی! جون برات نمونده!

ـ آره. همین کار رو می‌کنم.

سپس پیام *البرز* آمد که سوار هواپیما شده بود. تماس تلفنی نگرفت چون خوب می‌دانست هیچ‌یک توان شنیدن صدای دیگری را نداشتیم. پیامی دیگر آمد؛ «پس چرا دوربین رو گذاشتی تو کوله‌پشتی من؟ مال تو بود!». نوشتم؛ «بذارش کنار یادگاریای دیگه‌مون. اون دوربین، بدون تو هیچ عکس باارزشی نمی‌گیره!». آن شب، تب و لرزی مفصل سراغم آمد و تا سه روز درگیرش ماندم. همه می‌گفتند دو هوا شده‌ام. ولی خوب می‌دانستم که درد جدایی از *البرز* بود که تمام توانم را ربوده بود. وقتی عاشق باشی و معشوق کنارت نباشد، تب و تهوع و بی‌اشتهایی هم‌نشین می‌شوند. در آن سفر، دیگر از خانه بیرون نرفتم و برای *البرز* نیز چیزی از بیماری‌ام نگفتم. دلم نمی‌خواست به‌خاطر بهترین دو روز عمرمان، درگیر عذاب وجدان شود.

*

آبان بی‌آن‌که چیزی بگوید، مرا در آغوش گرفت. سپس گفت؛ «پس *البرز* بود». سرم را تکان دادم؛ می‌دانستم منظورش چی‌ست. پیش از این بارها از نخستین تجربه‌ی هم‌آغوشی‌مان برای هم گفته بودیم. مثل همیشه، اشاره‌ای دقیق به گذشته‌ام نمی‌کردم ولی برایش گفته بودم که آن تجربه‌ام، چیزی فراتر از تجربه‌های عادی بود و هیچ‌گاه همانندش رخ نداد و آن شخص هم *سام* نبود. من بودم که سال‌ها پیش، عذاب وجدان نخستین تجربه‌ی *آبان* را پس از پایان رابطه‌اش ـ وقتی لب‌ریز گناه و پشیمانی بود ـ از او پاک کردم. در ناسازگاری میان جهان‌بینی خود و هنجارهای فرهنگی‌مان دست و پا می‌زد و من با اعتراف کلی به تجربه‌ی خود و شرایطی که داشتم، دست‌کم تکلیف او را با خودش روشن کردم. آن زمان هم ـ برخلاف *آبان* ـ مطمئن بودم که حس پشیمانی را تربیت ناقص جامعه به ذهن ما تزریق می‌کرد و ما نباید عیار رفتارمان را با آن می‌آزمودیم. ادامه داد؛ «باید از همون اول حدس می‌زدم. بیچاره *سام* با این حریف قدر، چه‌قدر کارش سخت بود!». مشتم را به رانش کوبیدم. این‌جور مقایسه‌ها به نظرم درست نبودند. هیچ‌گاه با خیال *البرز*، *سام* را به خود راه ندادم. *سام* نیز ارتباط پیش از ازدواج را برای زن و مرد امری ناممکن نمی‌دانست. آن‌چه برای من در جامعه‌ی ایرانی رازی مگو شمرده می‌شد، برای او امری طبیعی و شخصی و حقی مسلم بود؛ بنا بر این، هیچ‌گاه پرسشی در این زمینه از من نپرسید. ولی شکل ارتباطم با او ـ به‌ویژه در سال‌های نخست ـ از سرزمینی دیگر بود و برای من خالی از عشق؛ گرچه برای هم کم نمی‌گذاشتیم.

ـ می‌گم *افرا*! این بشر چه‌قدر رو مخ بود؟ بالاخره یه ویژگی بد داشته دیگه؟ نمی‌شه که مثل شخصیت کتابا همه چی‌ش بی‌نقص باشه!

ـ خوی بد در نتیجه‌ی تناقضای ما با دیگران و محیط اطراف‌مون پیدا می‌شه. تا ۱۸ سالگی‌ش که با هم بودیم و فضایی که توش رشد می‌کرد، به جز گل‌کل و لج‌بازیای عادی چیزی نداشتیم. ولی اون‌طور که خودش

می‌گفت، بعدِ مهاجرت و اون سالای سخت ـ وقتی دنیا براش پر از تناقض شد ـ سردی و بی‌تفاوتی و نداشتن حس درک دوسویه نسبت به اطرافیان در اون پررنگ شده بود. شاید این رو عمو و آدمایی می‌دیدن که تو سالای بی‌اعصابی کنارش بودن؛ و خوب با من اون حس رو نداشت. ولی به هر حال، تشخیصش به عمرم قد نداد. شایدم ان‌قدر عاشق بودم که نمی‌دیدم.

ـ ممکنه. ولی چه شانسی آوردین که اولین دیدارتون تو *نیس* بود! اگه ایران بودین، ان‌قدر خوش نمی‌گذشت.

ـ اوهوم! حالا دیگه شبیه یه خواب خوشه ولی بی‌نظیر بود!

ـ عزیز دلم! *ماتیا* رو بگو! بامعرفت! کی باور می‌کنه که حالا خودش هم داره بابا می‌شه؟ گفتی چند ماه دیگه؟

با لب‌خند گفتم؛ «گفتن دو – سه ماه!»

ـ ببینم! گردن‌بند و عکساتون رو چه کردی؟ چرا بهم نشون ندادی؟

ـ گردن‌بند تو گاوصندوق، کنار باقی طلاهامه؛ تو همون جعبه‌ی قرمز. نشونت می‌دم! خیلی ظریف و زیباست! عکسا هم...

نگذاشت حرفم تمام شود. ناگهان به یاد آورد؛ «عکسا تو همون پاکتیه که اون شب از دستم قاپیدی! درسته؟».

ـ اوهوم! اصلا آمادگی دیدنش رو نداشتم. تا همین ام‌روز جرأت نکردم برم سراغ‌شون.

ـ حق داری عزیزم!

هم‌چنان سرش را تکان می‌داد ولی کلماتی بر لب‌هایش جاری بود که به زبان نمی‌آورد. گفتم «چیه؟».

ـ هیچی!

ـ بگو!

با تردید گفت؛ «داشتم فکر می‌کردم چه‌قدر عجیب که توانایی آدما تا این حد دست‌خوش زمان و موقعیته! می‌دونم جزئیات حرفم چرته ولی یهو به ذهنم رسید که اگه تو و *سام* تو شرایط و زمان دیگه با کسای دیگه ازدواج کرده بودید، شاید الان بچه هم داشتید!». در

تأیید گفتم؛ «اگه منظورت من و *البرز*ه که آره! احتمالش خیلی زیاد بود. هر چند تصورش‌م تو اون ارتباط ترسناکه؛ اون موقع در اوج جَوونی بودم و بدنم توان زیستی بیش‌تری داشت. از طرفی، تا همین الان‌م هیچ دلیل منطقی و علمی بر مشکل‌دار بودن من و *سام* پیدا نشده. یعنی احتمالش بود که هر کدوم ما می‌تونستیم با کس دیگه بچه‌دار بشیم!».

به یاد روزی افتادم که چند ساعت پس از نزدیکی من و *سام*، دکتر نمونه‌ای را از بدنم برداشته بود و به‌عنوان آخرین آزمایش عملی، برای اثبات سلامتی جنسی ما زیر میکروسکوپ گذاشته بود.[1] مرا صدا کرد تا با چشمانم ببینم؛ «می‌بینی دختر؟ همه چیز واضحه! فقط باید اون معجزه‌ی بزرگ اتفاق بیفته!». اسپرم‌های *سام* لابه‌لای سلول‌ها و مایع بدن من، شادمانه و پرتحرک از این سو به آن سو می‌جهیدند. سلامت ما در ترکیب با یک‌دیگر پرسش بود؛ نه جدای از هم. به *آبان* گفتم؛ «اتفاقاً دکترم بارها به این مسأله اشاره کرده بود!».

ـ بگو بقیه‌ش رو *افرا*! بالاخره اومد ایران یا نه؟ دلم رو خون کردی!

هوا تاریک شده بود. سرم را به بالا چرخاندم و دوباره به تن‌دیس اسب خیره شدم. نمی‌دانستم توانی برای گفتن آن‌چه گذشته بود در من مانده بود یا نه!

*

من و *البرز* آن روزها هر آن‌چه در چنته‌ی رابطه‌ی راه دور می‌گنجید، با یک‌دیگر تجربه کردیم. گاهی برای هم موسیقی ای‌میل می‌کردیم و گوش می‌دادیم؛ هر چند با سرعت نت من، دانلود آهنگ‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید. آن‌چه پررنگ‌تر به یاد می‌آوردم، قطعه‌ی **کشت‌زارهای طلا** از *استینگ* و *ایواکسیدی* بود که او فرستاد و من تازه با سرنوشتش آشنا شدم. آن‌چه بر او گذشت ما را به یاد خاله*لا*

---

۱. آزمایش پس از نزدیکی یا PCT (Post Coital Test)

می‌انداخت؛ انگار او بود که ترانه را برای سرنوشت من و *البرز* زمزمه می‌کرد. به نظرم اجرای *ایوا* حتا از *استینگ* هم بهتر بود؛ با دردی که در جانش داشت. صدها بار به آن گوش دادم، عاشق‌تر شدم و بعدها در فهرست ممنوعه‌ام جای گرفت. تا ۱۳ سال بعد که *آبان* برایم زنده‌اش کرد و آن روز حتا این بخش از خاطره‌ام را هنوز به یاد نمی‌آوردم. گاهی نیز به محض آن‌لاین شدن، پیامی در انتظارم بود؛

«I cannot be known
Better than you know me
Your eyes in which we sleep
We together
Have made for my man’s gleam
A better fate than for the common nights
Your eyes in which I travel
Have given to signs along the roads
A meaning alien to the earth
In your eyes who reveal to us
Our endless solitude
Are no longer what they thought themselves to be
You cannot be known
Better than I know you».

نوشتم؛ «به‌به! *پل اِلوار*[۱]؟». بی‌درنگ مشغول تایپ شد؛ «جان دلم! باسواد حواس‌جمع!». باز هنگام سحر آن‌لاین بود. نوشتم «عاشق چراغ‌خاموش!». خندید. نیاز نداشت ولی طوری که دوست داشتم برایش به فارسی برگرداندم؛

«مرا نمی‌توان شناخت؛ از آن بهتر که تو می‌شناسی!
چشمانت که در آن‌ها به خواب می‌رویم با هم
پیکرم را درخشان می‌کند و سرنوشتی بهتر بر آن رقم می‌زند!
چشمانت که در آن‌ها سفر می‌کنم
به جان جاده‌ها، حسی بی‌گانه از زمین می‌بخشند!

---

۱. پل اِلوار Paul Eluard شاعر فرانسوی و از سران مکتب *سوررئالیسم* به سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۸.

چشمانت که تنهایی بی پایان ما را می‌نمایانند
دیگر آن نیستند که خود می‌پنداشتند.
تو را نمی‌توان شناخت؛ از آن بهتر که من می‌شناسم...».
نوشت؛ «اووووف... وقتی تو معنا می‌کنی، زمزمه‌ی بهشت می‌شه».
«حالا می‌فهمم وقتی عمو از *مولانا*[1] برا خاله می‌خوند، چرا قند تو دل خاله آب می‌شد. عجیب نیست؟ این همه سال گذشته و تو برا من از *گوته*[2] و *بایرون*[3] و *ریلکه*[4] و *پل الوار* می‌خونی!»
«چه جالب! این مورد مامان و بابا رو یادم نبود!»
«من جزئیات زیادی از عاشقی‌شون تو ذهن دارم.»
«یعنی می‌خوای بگی من بدون این که خاطره‌ی دقیق داشته باشم، تأثیر گرفتم؟»
«آره شک نکن! همون‌طور که تأثیرای منفی به همین شکل منتقل می‌شن. اون تصویرا برا تو عادی بود؛ بخش معمول زندگی مثل خوردن و خوابیدن. ولی من که حفره‌های خالی خونه‌ی خودمون رو تو خونه‌ی شما می‌دیدم، نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم. برا من شبیه داشتن موقت چیزی بود که آرزوش رو می‌کردم.»
«همیشه از من تیزتر و حواس‌جمع‌تر بودی! حس شهودی تو همیشه برام جذاب بود. اعتراف می‌کنم از بچگی خیلی سعی می‌کردم ازت کم نیارم. همیشه قوی‌تر بودی؛ عاقل‌تر، عمیق‌تر، جذاب‌تر،

---

۱. مولانا *جلال‌الدین محمد بلخی* شاعر پارسی‌گوی سده‌ی هفتم که اشعارش به‌شکلی فراگیر به بسیاری از زبان‌های جهان گردانده شده است.
۲. *یوهان ولفگانگ فون گوته* Johan Wolfgang Von Goethe فیلسوف، شاعر، نویسنده، انسان‌شناس و نقاش آلمانی که از تأثیرگذارترین چهره‌های ادبیات آلمانی به شمار می‌آید.
۳. *جورج گوردون بایرون* George Gordon که به *لرد بایرون* زبان‌زد بود؛ شاعر و سیاست‌مدار انگلیسی که در عمر کوتاه ۳۶ ساله‌اش، چهره‌ی تأثیرگذار *رمانتیسم* انگلستان شد.
۴. *راینر ماریا ریلکه* Rainer Maria Rilke از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین شاعران آلمانی که به نوعی بر روند فکری برخی نویسندگان ایرانی از جمله *صادق هدایت* نیز بی‌تأثیر نبود.

زیباتر، لعنتی‌تر! خوش‌حالم که خیلی به خاله نرفتی! هر چند ظاهر قوی و توان‌مندت خود خودشه. خوباش رو جدا کردی!».

مرا می‌گفت! یادآوری تفسیر آن روز *البرز* پس از اتفاقی که اینک در زندگی مشترک هشت‌ساله‌ام با *سام* رخ داده، بسیار برایم ارزش‌مند است؛ چرا که خوب می‌دانم زنانگی در وضعیت درستش ـ نه به عنوان جنسیت که یک فرآیند ـ ارتباطی مستقیم دارد با حس شهودی عمیق، درک دوسویه، رویش و خلق، آینده‌نگری، اشراف به مشاهده‌ی چشم‌اندازهای روابط انسانی، مدیریت و مراقبت از خود و دیگران. هر دو جنسِ گونه‌ی بشری نیز به اندازه‌های گوناگون از آن بهره‌مند شده‌اند. مامان با نپذیرفتن این ویژگی‌ها به پوسته‌ای سخت و ناسازگار تبدیل شده بود. من نیز سال‌ها به تکرار ناخودآگاه آموخته‌هایم از او سرگرم بودم. شکلکی کج برای *البرز* فرستادم. ولی برای آن که بحث را عوض کنم ادامه دادم؛ «بالاخره امروز کتابم رو فرستادم برای ناشر. گفتن ۱۵ روزه نتیجه‌ی بررسی رو اعلام می‌کنن!»

«به‌به! مبارک باشه! مطمئنم خیلی منتظر نمی‌مونی و در کم‌ترین زمان، کتابت چاپ می‌شه!»

«خیلی امیدواری!»

«امیدوار؟ شک ندارم. *افرا* خودت رو دست کم نگیر! کارت عالیه! مطمئنم به چاپ چندم می‌رسه.»

خندیدم؛ «وای *البرز* بی‌خیال! مگه این که خودت همه‌ی نسخه‌هاش رو بخری!».

«شوخی نکن! ببین کِی بهت گفتم!»

دوباره حرفی وسط کشیدم؛ «دارم یه کتاب جدید می‌خونم. خیلی ازش خوشم اومده. هنوز نسخه‌ی فارسی‌ش چاپ نشده. شاید خودم ترجمه‌ش کنم!».

«اسمش چیه؟ بگو من‌م بخرم که بعد از اینی که دستمه، بخونمش!»

«مال یه نویسنده‌ی ایرلندیه. از خاطرات خونه‌ی ییلاقی تابستونی‌شون نوشته! داستان و فضاش چندان ربطی به ما نداره ولی نمی‌دونم چرا من رو یاد گذشته‌هامون می‌ندازه. مطمئنم تو هم خوشت می‌آد!»

«دریا؟ *جان بَنویل*؟»[1]

«خودشه! خوندی؟»

«خدای من! دی‌شب شروع کردم. عالیه! ۱۰۰ صفحه‌ش رو یه ضرب خوندم. چیزی درباره‌ش نگفتم چون می‌خواستم ام‌روز یکی برات بخرم و بفرستم! لعنتی نمی‌شد یه کتاب دیگه بخونی؟ از کجا آوردی‌ش!؟ تازه این ورا چاپ شده! نکنه دوباره تا *نیس* اومدی و برگشتی و بهم نگفتی؟»

«هه! من رو نشناختی؟»

«کتاب‌خور!»

«دوستم تازگیا یه سفر اومده بود اروپا؛ بهش یه لیست دادم و برام گرفت!»

«به نظرم نخونش! برات زوده عزیزم! مناسب سنت نیست!»

بله با وجود آن همه فاصله‌ی جغرافیایی، هم‌چنان خوره‌ی کتاب‌های خاص دنیای مشترک‌مان بودیم!

*

آبان حرفم را قطع کرد؛ «دریا عالیه! تو هم این کتاب رو ترجمه کردی؟ یادمه اون سالا با ترجمه‌ی *امرایی* خوندم اگه اشتباه نکنم!». با افسوس گفتم؛ «تا وسطاش ترجمه کردم اما... نیمه‌کاره رهاش کردم. نه این که وقت نکنم؛ خوندن دوباره‌ش حالم رو بد می‌کرد. مدتی بعد که خودم رو جمع و جور کردم، همون‌طور که گفتی ترجمه‌ی

---

۱. رمان دریا اثر *جان بنویل* John Banville نویسنده‌ی ایرلندی که به سال ۲۰۰۵ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی *بوکر* شد و به سال ۱۳۸۶ با برگردان فارسیِ *اسدالله امرایی* در ایران نیز نشر یافت.

بهترش چاپ شده بود». گفت «عجیبه! معمولاً عادت نداری چیزی رو نصفه ول کنی!». نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم.

۹. راز بزرگ؛ در خواب هم نمی‌دیدم

می‌دانستم که آمدن به ایران از دید روانی برایش دشوار است؛ با این حال، روزی به خودم جرأت دادم و پرسیدم «*البرز*! نمی‌خوای یه سر بیای ایران؟».

«می‌دونی که تا چند ماه پیش انگیزه‌ای نداشتم. می‌ترسیدم بیام و از چیزایی که سر جاشون نیستن، حالم بدتر بشه. از دوست و فامیل که خیلیاشون مهاجرت کردن. تو رو هم پیدا نکرده بودم و به خیالم از دست دادمت. چیزی نداشتم اون‌جا برا برگشتن.»

«حالا داری!»

«بدجوری‌ام دارم! اون‌قدری که هوش و حواسم رو پرونده. به‌خصوص بعدِ اون دیدار کوتاه، موندن تو این‌جا خیلی سخت شده *افرا*!»

«من که آب از سرم گذشته. مطمئنم ضریب هوشی‌م این روزا بیش‌تر از ۷۰ نیست.»

شکلک خنده با چندتایی پرانتز و ستاره‌ی دیگر فرستاد. اعتراف دشوار بود. دلم می‌خواست رها و آسوده برایش بگویم با او چه حسی دارم؛ که او همه‌ی دنیایم شده بود. منتظرم نماند؛ «و فارغ از ارتباطم با تو باید در اولین فرصت بیام و رابطه‌ی به هم ریخته‌م رو با عمو و خاله سر و سامون بدم. مطمئنم وقتی هم رو ببینیم، مراحل بعدی روشن می‌شه.»

«پس بیا!»

«جان دلم!» پس از درنگی کوتاه نوشت؛ «می‌آم قربونت برم! یه کم کار و بار و جمع و جور کنم، می‌آم. خیلی زود!». سپس نوشت؛ «راستی دکتر دندون‌پزشکم امروز برات سلام رسوند!»

«مگه من رو می‌شناسه؟»

«از دوستای باباست. این‌جا باهاش آشنا شدیم. خیلی آدم بامعرفت و جالبیه! من رو یاد دایی *امیر* می‌ندازه *افرا*! کُپی خودشه!»

و ادامه داد؛ «از بس براش خاطره گفتم، سیر تا پیاز ما رو می‌دونه. تنها ایرادش اینه که بعدِ این که کارش باهام تموم می‌شه، نه‌تنها جایزه بهم نمی‌ده که جیبم رو هم خالی می‌کنه!»

با شکلک لب‌خند نوشتم؛ «یادش به خیر جایزه‌های دایی! هنوزم همون‌جوریه *البرز*! مهربون و باحال!»

«بهش گفتی هم‌دیگه رو پیدا کردیم؟»

«هنوز نه. می‌ترسم بگم و به گوش مامان برسه.»

...

سه – چهار روز پس از این گفت‌وگو، اوضاع کمی تغییر کرد. عجیب بود که نه پیامی می‌فرستاد و نه آن‌لاین می‌شد! پیام‌هایم را یک در میان با عجله و کوتاه و کمابیش سرد پاسخ می‌داد. پس از دو – سه روز نوشت؛ «یه مشکلی پیش اومده، خیلی درگیرم. برات توضیح می‌دم! کمی بهم فرصت بده لطفاً!». پذیرفتم ولی توجیه نشدم. حس خوبی نداشتم. مشکلش چه بود؟ او شب‌ها تا صبح از همه‌ی زندگی‌اش با من گفت‌وگو می‌کرد. حالا این مشکل برای ارتباطش با من نیز سد ساخته بود! نزدیک به یک سالی که یک‌دیگر را پیدا کرده بودیم، دوباره روزمرگی‌های ما پر از رد پای هم شده بود. دغدغه‌ای نبود که از آن برای هم نگوییم؛ نمی‌شد که خانه باشد و نخواهد با من حرف بزند. خانه نبود؟ در سفر بود؟

یک هفته پس از آخرین پیامش، روزی ساعت هفت صبح، تلفن هم‌راهم زنگ خورد. شماره‌ای ناشناس از یک خط موبایل داخلی.

ـ بله؟

ـ سلام!

صدایش باز هم نزدیک بود و بدون تأخیر چندثانیه‌ای به جانم می‌نشست. باورم نمی‌شد که آن‌قدر سریع آمده باشد! پس درگیر آمدن

بود. حدس‌هایی زده بودم از احتمال آمدن بی‌خبرش ولی جدی نمی‌گرفتم. ذوق‌زده از جایم پریدم؛ «سلام به روی ماهت! پس بگو برا چی آمار نمی‌دادی! کی اومدی دیوونه؟».

ـ دو – سه ساعتی می‌شه.

لحنش خسته و خالی از حس بود. هیچ‌گاه صدایش را این‌گونه نشنیده بودم ولی به او حق می‌دادم. شاید دیدن دوباره‌ی این شهر و تداعی گذشته، پریشانش می‌کرد. پرسیدم؛ «خوبی؟ کجایی؟».

ـ از فرودگاه یه سر به مامان*لا* زدم. الان هتلم!

با این چند کلمه خواست بگوید که خوب نیست؛ مامان*لا*! مدت‌ها بود به دیدارش نمی‌رفتم؛ برای من، او آن‌جا نبود. خاله در همه‌ی حس‌های شیرین این دنیا بود. اما هتل؟ بی‌گمان اگر شرایط ما عادی بود و حوادث چنان جدامان نکرده بود، باید به خانه‌ی ما می‌آمد ولی آن‌گونه نشد. به هر حال، خویشان و آشنایانی داشتیم که او می‌توانست به خانه‌ی آن‌ها برود؛ عمه و دایی‌اش، دایی‌ام! پرسیدم «چرا هتل؟». کمی مکث کرد. نفسی عمیق کشید و بیرون داد؛ «کسی نمی‌دونه اومدم. اولین فرصتی که بتونم ببینمت کِیه؟».

ـ از الان هر وقت و هر جا که بگی!

ـ مگه کلاس نداری؟

ـ وقتی تو این‌جایی، کلاس چه اهمیتی داره؟

ـ کجا هم رو ببینیم؟

با تردید گفتم؛ «پارک خوبه؟». باز صدای دم و بازدم عمیق آمد. به نجوا گفت؛ «پارک خوبه».

برای ساعت نه در همان نقطه‌ی همیشگی پارک با هم قرار گذاشتیم. دل‌شوره‌ای عجیب داشتم! سال‌ها بود که به پارک نرفته بودم. این پارک برای من جایی برای بودن با او و خانواده‌اش بود. بدون آن‌ها چیزی جز تصویر تنهایی‌ام نبود.

کمی زودتر رسیدم و تصمیم گرفتم در مسیری قدم بزنم که پیش‌تر اسکیت‌سواری می‌کردیم تا او برسد. شاید ۳۰ متری راه نرفته بودم که

در میانه‌ی مسیر دیدمش. تنم مورمور شد! من این تصویر را بارها در کودکی و نوجوانی‌ام دیده بودم؛ که آن‌جا ایستاده بود، اسکیت‌بوردش را به زیر بغل زده بود و خیره به نقطه‌ای در جست‌وجوی سوژه‌ای برای عکس می‌گشت. این بار اما بسیار جذاب و خواستنی، در شمایل مردی جوان پیش رویم بود؛ از همیشه دیدنی‌تر! عشق کارش را با من کرده بود! درست مثل آن صبحی که رو به دریا ایستاده بود و مبهوتش شدم، نمی‌توانستم چشم از او بگیرم. عینک آفتابی‌اش را روی سرش گذاشته بود، دستش را پشت سرش در موهایش قلاب کرده بود و چشم‌هایش ـ انگار که داستانی را دنبال می‌کرد ـ به جایی در سمت چپش خیره مانده بود. به‌زحمت نگاه از او برداشتم و سرم را به جایی چرخاندم که می‌نگریست؛ پیکره‌ی اسب! همان که در کنارش می‌نشستیم و چای و کیک می‌خوردیم. همان که در شیب تپه‌اش می‌چرخیدیم. همان که ما می‌گفتیم اسب است و عمو اصرار داشت که پرنده است. صدای خش‌خش مرا به خود آورد. برگشتم و او را دیدم که خیره به من نزدیک می‌شد. تنها سه – چهار گام از من فاصله داشت. نسیمی از سویش می‌آمد با ترکیب عطر کاج و چوب سوخته در جنگلی خیس باران. در نگاهش موجی از دل‌تنگی، خشم، عشق، درماندگی و... آرامش بود؛ همگی با هم. حسی عجیب داشت که کمی نگرانم می‌کرد! لب‌خند می‌زدم ولی هم‌چون برگی خشک بر روی درخت لرزان بودم. دیگر خبری از آن آغوش باز و لب‌خند فراخ نبود. شاید ملاحظه‌ی مرا می‌کرد! با لب‌خندی عصبی گفت؛ «لعنتی! تو چرا هی داری زیباتر می‌شی!؟». به یاد آخرین دیدارمان در *نیس* افتادم. آن روز هم گفت‌وگو را این‌گونه آغاز کرده بود. باز لال شدم. به زحمت گفتم؛ «شاید فقط برا تو و چشات که دچار نقص فنی شده‌ن!». تلخ خندید و مغرورانه سرش را به تأیید تکان داد. گویی حرفم را جدی گرفته بود؛ «دچار نقص فنی نشدم. خودم برا این زندگی یه نقص فنی‌ام!». چه‌قدر ناامید و درمانده بود! این جمله به او نمی‌آمد. تلاش نافرجامش برای

خنداندنم، خبر از غوغای درونش می‌داد. بودن در ایران تا این حد برایش رنج‌آور بود؟ دیگر توان این فاصله را نداشتم. با آن که در آغوش گرفتن دو دوست از جنس مخالف در فضای شهری آن روزهای ایران مرسوم نبود و ممکن بود باعث درد سر شود، به سویش رفتم. لحظه‌ای مرا محکم به خود فشرد، بوسه‌ای بر تاج سرم زد و سریع رهایم کرد. چرا؟ او این‌گونه نبود. محافظه‌کاری می‌کرد؟ گفت «بریم یه جا بشینیم؟». با سر به سمت چپش اشاره کردم؛ «کنار اسب خوبه؟». به تن‌دیس نگاه کرد و پذیرفت.

شنیده بودم که روابط راه دور، اشکال‌هایی از این دست دارد که ممکن است مدت‌ها با کسی گفت‌وگو کنید و از هم خوش‌تان بیاید ولی هنگام دیدنش ناامید شوید. اگر نخستین بار بود که یک‌دیگر را به چشمی تازه می‌دیدیم، اگر بار نخست بود که او را در وقت عاشقی می‌دیدم، بی‌گمان تردید به جانم می‌افتاد؛ ولی ابدا این حس را نداشتم. از سوی او نیز خیالم آسوده بود. ما پیش‌تر امتحان‌مان را پس داده بودیم و بماند که نگاه او در همان لحظه‌ها کشش و حس خوش‌آیندش به من را پنهان نمی‌کرد و با اعترافی که کرده بود، به نظر نمی‌آمد دچار تناقضی از این دست باشد و البته که ریشه‌ی رابطه‌ی ما اصلا از آن جنس نبود. ما یک‌دیگر را خوب می‌شناختیم؛ ولی چیزی بین‌مان تغییر کرده بود. گاردی عجیب داشت؛ چیزی مانع از نزدیکی‌اش می‌شد. نمی‌دانستم چی‌ست! او همیشه پر از شور زندگی و مهرورزی بود ولی آن روز، خالی از حس می‌نمود. چیزی بود که از آن سر درنمی‌آوردم و از پرسیدنش می‌هراسیدم! نمی‌خواستم دیدارمان در ایران، برایش تلخ شود. روی چمن‌ها به فاصله‌ای اندک از هم نشستیم. پس از سکوتی چند دقیقه‌ای گفتم؛ «یادته یه بار موقع اسکیت‌سواری سر این پیچ با یه بچه‌ای تصادف کردم؟». کوتاه خندید؛ «زدی بهش و واینستادی! بچه بلند شد و خودش رو تکوند و رفت. من اومدم دنبالت و دور دریاچه پیدات کردم. کِز کرده بودی رو زمین کنار نیمکت». خندیدم؛ «فکر کردم اون‌جور که پرت شد رو زمین، حتماً مرده و می‌خوان بیان

سراغم و پدرم رو دربیارن». سرش را انگار که هرز بود به بالا و پایین تکان می‌داد. *البرز* در آن لحظه‌ها مرکز جهان بود و حتا دمی نگاهم را از او برنداشتم اما او... چشم‌هایش را از من می‌دزدید. چرا؟ دیدنم آزارش می‌داد؟ یا از روی عادت گذشته، حسی را از من پنهان می‌کرد؟ هم‌چنان که به روبه‌رویش خیره بود، ادامه داد؛ «تأثیر شب قبلش بود. هر کی جای تو بود از یه اتفاق ساده، اون برداشت رو می‌کرد». برخلاف دیدارمان در *نیس*، دیگر هیچ یک اصراری نداشتیم تا از خاطره‌های بد یاد نکنیم. گویا این ویژگی دیدارمان در پارک بود و چه خوب یادش آمد. درست می‌گفت. شب پیش از آن، مامان برایم مراسم نوازش خشن گرفته بود. لیوان آب را روی جزوه‌ای برگردانده بودم که در حال خواندنش بود و روی میز گذاشته بود. میان حرف‌ها و کتک‌هایش می‌گفت همیشه باعث درد سرم، همیشه گند می‌زنم، همیشه خراب‌کاری می‌کنم، بی‌دقت و بی‌مسؤولیتم. با آن که پاسخ سؤالم را می‌دانستم، پرسیدم؛ «صدامون ان‌قدر تابلو بالا می‌اومد؟». سرش را به تلخی تکان داد و هم‌زمان گفت؛ «تابستونا از پنجره‌ی اتاق خوابم که بالای اتاقت بود، زمستونا هم از لوله‌ی شومینه!».

. چه خجالت‌آور!

. آره ولی اونی که باید خجالت می‌کشید، خاله بود؛ نه تو!

سرم را پایین انداختم. ادامه داد؛ «بی‌خیال! وضعیت من‌م در حالت عادی بهتر از تو نبود. فقط کمی خوش‌شانس بودم». گویا امروز قرار بود تنها از تلخی‌ها بگوییم. با لب‌خندی گفتم؛ «منظورت چیه؟ مامان و بابای تو که همیشه باهات مهربون بودن! هیچ‌وقت حتا صداشون رو برات بلند نکردن!». اخم‌هایش در هم بود. با لب‌خندی تلخ گفت؛ «آره خوب! خیلی مهربون بودن! ولی فکر کنم بیش‌تر به این دلیل که بهم حس ترحم داشتن».

. چرا باید دل‌شون برات می‌سوخت؟ *البرز*! چرا ان‌قدر عجیب غریب شدی؟

سرانجام به سویم برگشت؛ از گوشه‌ی چشم‌هایش نگاهم کرد و با تمسخر، لب‌خندی تحویلم داد. دلم خالی شد! آب دهانم را قورت دادم. سرد بود و خشم‌آگین و حتا زخمی؛ انگار که کینه‌ای از من به دل داشت. آرام گفت؛ «نمی‌خواد دیگه خودت رو بزنی به اون راه! بازی‌م نده! من همه چیز رو می‌دونم». گیج شده بودم. با اخم گفتم؛ «چی رو می‌دونی؟ از چی حرف می‌زنی؟». عصبی‌تر بود. انگار با دروغ‌گویی حرف می‌زد که حقیقت را حاشا کرده بود؛ «دست بردار! یعنی تو نمی‌دونی من بچه‌ی اونا نبودم؟». گوش‌هایم سوت کشید! نمی‌دانستم معنای چیزی که شنیدم به‌درستی چه بود! اگر او را نمی‌شناختم، می‌گفتم شوخی می‌کند؛ نه‌تنها جدی بود که از من هم بیزار بود. هیچ‌گاه با من این‌گونه حرف نمی‌زد. اشک‌ها بی‌اختیار چشمانم را پر کرد و چهره‌اش را پیش رویم تار و مبهم کرد. با صدایی که بیش‌تر به بازدمی عمیق می‌مانست، عاجزانه گفتم؛ «نه *البرز*! من هیچی نمی‌دونم». دوباره پوزخند زد؛ «عجیبه! تو که خاطرات بچگی ما رو شفاف‌تر از هر چیزی یادته! تو که خیلی از حرفای یواشکی بابا و مامانا را می‌شنیدی و می‌اومدی به من می‌گفتی! باید باور کنم که از این موضوع بی‌خبر بودی؟ *افرا*! من داغون شدم!». واژه‌هایش برایم درآور بود! دیگر تحمل پس‌زدگی از او را نداشتم. با گریه گفتم؛ «با من این‌جوری حرف نزن بی‌انصاف! من بی‌خبرم! چی داری می‌گی؟». رویم را از او برگرداندم و با پشت دستم، بینی‌ام را پاک کردم. او نیز دگرگون شده بود. گرچه خشم‌آگین بود، هنوز هم با دیدن اشک‌هایم رنگ می‌باخت؛ ولی دیگر از آن مهربانی‌ها خبری نبود. مدتی در سکوت نگاهم کرد. چشم‌هایش را متعجب و حیران در زاویه‌ی نگاهم می‌دیدم. در من به دنبال چیزی می‌گشت؛ انگار که می‌خواست مطمئن شود از صداقت آن‌چه می‌گفتم. سپس چشم‌هایش را تنگ کرد و به‌آرامی گفت؛ «یعنی تو... از کاری که دایی‌ت کرد، خبر نداری؟». دایی من؟ نگاه پرسش‌گرم داشت به وحشت بدل می‌شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. چشم در چشمش، دوباره با التماس گفتم؛ «من هیچی نمی‌دونم. تو

رو خدا بگو داستان چیه *البرز*!». جوری به کفش‌های *آل‌استارم* نگاه می‌کرد، گویی اشتباه پوشیده بودم. روشن بود می‌خواست از چیزی بگوید که برایش بسیار دشوار می‌نمود. پس از مدتی سکوت گفت؛ «مامان و بابا بچه‌دار نمی‌شدن. به گفته‌ی بابا حتا یه بارم به انگلیس رفتن و باروری مصنوعی رو امتحان کرده بودن و بی‌نتیجه مونده بود». مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. کلمات را جوری ادا می‌کرد، انگار حنجره‌اش را می‌خراشیدند؛ «اونا من رو...» دنبال کلمه می‌گشت؛ «من رو آداپت کردن». چه مسخره! کوتاه خندیدم؛ «امکان نداره! کی بهت گفته؟». بهت‌زده گفت؛ «من‌م تا ده روز پیش، مثل تو فکر می‌کردم».

. آخه یعنی چی؟

. گویا بعدِ چند سال ناامید شده بودن و دیگه تلاشی نمی‌کردن. دایی *امیر* تو اون روزا خدمت سربازی رو به عنوان پزشک تو روستاهای محروم شمال می‌گذروند. یکی از مریضاش...

مکثی کرد. برای گفتنش با خود درگیر بود. سرم به دوار افتاده بود! تلاش می‌کردم حرف‌هایش را بفهمم.

. که شوهرش کارگر ساختمون بود، شش‌تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت و برای بار هفتم باردار شده بود. وقتی فهمید بارداره، اومده بود سراغ دایی‌ت که یه جوری کمکش کنه بچه‌ش رو بندازه. دایی جور دیگه بهش کمک کرد. در واقع از فرصت استفاده کرد و به *الاهه* و *فرهاد* پیش‌نهاد داد که در ازای حمایت همه‌جانبه از اون خانواده، بچه‌ای که به دنیا می‌آد به فرزندی قبول کنن.

وحشت‌زده گفتم؛ «باورم نمی‌شه! چی داری می‌گی؟». *البرز* میان جمله‌ها سکوت می‌کرد تا بر خود چیره شود. بی‌توجه به سؤالم ادامه داد؛ «از اون طرف، دایی خیال اون خانواده رو راحت کرد که با آدمای خوبی طرف هستن. مادر بچه با سقطش مخالف و درمانده بود. وقتی پیش‌نهاد دایی رو شنید، خوش‌حال شد و قبول کرد. می‌گفت

اون‌جوری دست‌کم خیالم راحته که این آخری خوش‌بخت می‌شه. پدر بچه که... با درآمد کارگری زندگی رو می‌چرخوند و تحت فشار بود، می‌خواست بچه سقط بشه و می‌ترسید دایی زیر قولش بزنه. اما وقتی قرار شد کل هزینه‌ها پرداخت بشه و حمایت مالی هم از خانواده بشه، خوش‌حال شد و قبول کرد. مامان و بابا یه سفر رفتن شمال و اون‌جا خونواده‌ی بچه رو دیدن». *البرز* می‌گفت و من خفقان گرفته بودم. تک‌تک جمله‌هایش چون ضربه‌ای جان‌کاه بر قلبم می‌خورد.

ـ قرار شد تا آخر بارداری، جوری ساپورت‌شون کنن که آروم بگیرن. تو اون چند ماه، *فرهاد* و *الاهه* از مسیر دایی، وسایل خونه‌ی اون خونواده رو براشون نو کردن. حتا چیزایی مثل تلویزیون و ماشین رخت‌شویی براشون خریدن که قبلاً نداشتن. وضعیت خورد و خوراک بچه‌ها و مدرسه‌شون رو هم سر و سامون دادن. دایی از اون‌جا پی‌گیر چک‌آپ و رژیم غذایی مادر بچه بود. از اون‌جا که با پرسنل بیمارستان آشنا بود، مادر بچه رو به نام *الاهه* بستری کردن و طبیعیه که باقی اسنادم به نام *فرهاد* و *الاهه* ثبت شد. این‌طور که بابا گفت، مادر بچه بعدِ به دنیا آوردنش...

دوباره مکث کرد. بغضش را چندین بار قورت داد. به‌گونه‌ای ماجرا را تعریف می‌کرد که انگار بارها آن را برای خودش تکرار کرده بود تا ساده‌تر هضمش کند.

ـ چند ثانیه بغلش می‌کنه و بعد تحویل *الاهه* می‌ده و می‌گه، دیگه نذار ببینمش! تو در و هم‌سایه می‌گن بچه مرده به دنیا اومد و اونام بچه رو برداشتن و اومدن تهران. بابا*فرهاد* یه آشنایی تو ثبت احوال داشت که تونست شناس‌نامه‌ی من رو از تهران بگیره. تا همین الانم اون خونواده به کمک بابا و از مسیر دایی، ساپورت مالی می‌شه. خونواده‌ی من! خواهرا و برادرام.

به خواب هم نمی‌دیدم دلیل پریشانی‌اش این باشد. چشم‌هایم در گشوده‌ترین حالت ممکن، مبهوت و متحیر به او خیره مانده بود. تب کرده بودم؛ رد اشک‌های داغم گونه‌هایم را می‌سوزاند. نوزادی که از

او حرف می‌زد، دوست و هم‌بازی کودکی‌هایم بود؟ فرزند عزیزتر از جانِ عمو و خاله؟ کسی که پیش رویم نشسته بود، عاشقش بودم، با او یکی شده بودم و جانم را برایش می‌دادم؟ دلم می‌خواست او را به خود می‌فشردم و دیگر حرف‌هایش را در آغوشم می‌گفت ولی بدجوری رمیده بود و هنوز راه نگاهش به رویم بسته بود. ادامه داد؛ «یعنی یه جور کار خیر غیرقانونی! یادته؟ دایی می‌اومد خونه‌مون و نمی‌ذاشتن ما حرفاشون رو بشنویم؟». دستم را روی دهانم گذاشته بودم. بازدمی عمیق بیرون دادم و با ناباوری تأیید کردم. گفت «بابا می‌گه...» دوباره بغض کرد؛ «بابا می‌گه مامانم، مامان*لا*! همیشه می‌گفت وجود این بچه ان‌قدر برکت به زندگی‌مون آورده که من تا آخر عمرم مدیون اون خونواده‌م». هر دو با هم می‌گریستیم. باورم نمی‌شد دوباره همانند نوجوانی کنار یک‌دیگر نشسته بودیم و زار می‌زدیم! به زحمت پرسیدم؛ «ازشون خبر داری؟ از... خونواده‌ت؟».

. بابام، بابای اون بچه، فوت کرده. بابا*فرهاد* می‌گه وقتی ۱۲ – ۱۳ ساله بودم از بالای داربست افتاد و تا به بیمارستان برسونن، تموم کرد. از اون زمان، مامان و بابا هزینه‌ی کل خونواده رو پرداخت می‌کردن. تا همین ام‌روز براشون منابع درآمد فراهم کردن. دایی براشون سرمایه‌گذاری کرده که وابستگی‌شون کم‌تر بشه ولی حمایتا ادامه داره.

با پوزخندی ادامه داد؛ «حالا می‌فهمی چرا من بچه‌ی پرخرجی بودم؟ مامانم به دایی گفته بود، من این بچه رو ندیدم اما اون‌قدری که بعدِ دنیا اومدنش خیر و برکت برامون آورد تا آخر عمر مدیونشم. آخه چرا باید مدیونِ منِ داغون باشه؟!». گفتم «خوش به حالت هر دو طرف ازت راضی‌ان!». لب‌خندی تلخ زد. برایم جالب بود که وقتی از پدر و مادر راستین می‌گفت از آن‌ها به مادر یا پدرِ بچه یاد می‌کرد. پرسیدم «چه‌طور متوجه شدی؟».

. بابا می‌گفت با مامان*لا* قرار گذاشته بودن که بعدِ تولد ۱۸ سالگی‌م همه چیز رو برام بگن ولی اون داستانا پیش اومد و بابا تصمیم گرفت

به تأخیر بندازه. اون موقع به‌اندازه‌ی کافی شوک تو زندگی‌مون بود. تا این که حدود ۱۲ روز پیش دایی با بابا تماس گرفت و خبر داد که مامان بچه هم مریضه و حال خوشی نداره. بابا هم دل رو به دریا زد و همه چیز رو برام گفت؛ پیش از اون که اتفاق بیفته و بعدها پشیمون بشه.
ـ برا همین خبری ازت نبود؟
ـ از وقتی فهمیدم به مرز جنون رسیدم. تمام بچگیام از جلوی چشام رد می‌شد؛ سرنخایی که من رو به ماجرا می‌رسوند. حس مزخرفیه! یادته یه بار از مامانم پرسیدی چرا عکسی از بارداری تو آلبومش نیست؟

لب‌خند زدم و یادم آمد عمو به جای خاله پاسخ داده بود؛ «عمو گفت کل حلقه‌ی فیلم بارداری خاله‌ت سوخت». *البرز* ادامه داد؛ «گفت از دستش افتاد تو فنجون چایی و سوخت». پرسیدم «توی فامیل کیا می‌دونن؟».
ـ دایی، مامان و بابای تو و خاله‌ی خودم!
ـ واقعاً؟ چه‌طور از بقیه پنهان کردن؟
ـ مامان خبر بارداری‌ش رو به همه گفته بود و دو – سه ماه بعدش گفت به شمال می‌رن تا اون‌جا از شهر دور باشن. ولی تهران بودن و فقط برای تحویل من از بیمارستان، رفتن شمال. به فامیل گفتن همون‌جا تو شمال مجبور شده اورژانسی زایمان کنه. اون‌م پیش‌نهاد دایی بود. می‌گفت هر چی آدمایی که می‌دونن کم‌تر باشن، احتمال این که یکی بخواد بی‌موقع بهم بگه و آسیب بزنه، پایین می‌آد.
ـ چه‌قدر دایی آدم‌حسابی بوده و نمی‌دونستیم. پس بگو چرا این‌قدر عاشقته!؟

پرسش‌گرانه نگاهش کردم؛ «بابا و مامان خودم رو می‌فهمم ولی بین اون همه آدم، چرا خاله‌ت باید می‌دونست؟». با پوزخندی گفت؛ «بابا می‌گه اعتصاب کرده بودم و به سختی شیر خشک می‌خوردم. برا همین، یه مدت بخشی از سهم *سپند* مال من شد؛ اون دو – سه ماه زودتر از من به دنیا اومده بود. خاله چند هفته‌ای جور مامان رو کشید. گویا این مسأله تو خونواده‌های مذهبی مرسومه. مثلاً برا این

که مادر و بچه به هم چی می‌گن؟... محرم بشن، یکی از خویشان نزدیک باید بهش شیر بده. از این تحلیلای ترس‌ناک که آدم می‌شنوه، مخش سوت می‌کشه». با تمسخر گفتم؛ «چه‌قدرم برا خاله و عمو مهم بود!». دمی نفس گرفت؛ «حالا می‌فهمی چرا مامانت از من بدش می‌اومد و می‌گفت هیچ پخی نمی‌شم؟ اون همیشه من رو بی‌اصالت می‌دونه». از شنیدنش حالم بد شد؛ «نه از تو بدش نمی‌اومد. این‌جوری نگو!».

. چرا/فرا! مامان تو تنها کسی بود که از روز اول با این کار مخالف بود. می‌گفت از این بچه چیزی درنمی‌آد. هر کاری کنی، ذات و ژنش...

نگذاشتم حرفش تمام شود. خشم‌گین بودم؛ «مزخرفه! حالا مثلاً چه‌قدر با بچه‌ای که از گوشت و خون‌شون بود، خوب تا کردن؟ چه‌قدر من پخ شدم و تو نشدی؟ حالم از این افکارش به هم می‌خوره! کاش اون‌م نمی‌دونست!». گفت «به هر حال، پیش از این که بخوام با خاله و عمو حرف بزنم، جواب خیلی از سؤالام رو گرفته‌م. بابا می‌گه همیشه یکی از بزرگ‌ترین ترسای مامان*لا* این بوده که لابه‌لای صحبتا چیز مشکوکی به گوشم برسه و بویی از قضیه ببرم و بی‌موقع ماجرا رو بفهمم».

. همون کاری که مامان من توش استاد بود.

نشنیده گرفت و ادامه داد؛ «بابا می‌گفت هر چی به ۱۸سالگی نزدیک‌تر می‌شدم، حال مامان بدتر می‌شد؛ ترس از دست دادن من و ناراحتیام بعدِ فهمیدن ماجرا. نمی‌دونم شاید باید بگم همون بهتر که نیست و این روزا رو نمی‌بینه!». اگر بود شاید اوضاع را جوری دیگر مدیریت می‌کرد؛ آن‌طور که درد و آسیبش کم‌تر باشد. خلاصه کردم و گفتم؛ «اگه بود، اوضاع این‌جوری نمی‌شد».

. گویا چند جلسه‌ای هم پیش یه مشاور رفته بود؛ یکی از دوستای مامانت! بعدم که ماجرای بیماری‌ش پیش اومد و...

دوستان مادرم؟ غریدم؛ «دوست مامان! اون که مشاور نبود؛ روان‌پزشک بود. همون که بعدِ رفتن شما هر وقت می‌خواست بهم زور بگه، من رو می‌برد پیش اون! فقط بلد بود برا مردم قرص بنویسه و عین ماست آدم رو نگاه کنه و انگ بچسبونه!». باز عصبانی بودم؛ «حالا که تیکه‌های پازل رو می‌ذارم کنار هم و می‌بینم تو عالم کودکانه چه‌قدر از خوشیای من و تو به خاطر افکار مزخرف مامان نابود شد، دلم می‌خواد دنیا رو روی سرش خراب کنم!». *البرز* نفسی عمیق کشید و به‌آرامی گفت؛ «متأسفانه همون نگاهش باعث جدایی‌مون شد. دوستی چندین و چندساله‌ی خودشون و همه‌ی خوشیامون. شاید اگه مامان*لا* اون‌قدر غصه نمی‌خورد، دیرتر می‌رفت!».

نگاهش کردم. تا آن زمان، حقیقت ماجرا برای من هم‌چنان تحریف‌شده مانده بود. گفتم «درسته که مامان از من و تو دل خوشی نداشت ولی نمی‌شه گفت ارتباط‌شون با هم سر ما به هم خورد. ماجرای شب مهمونی و داستانای قبلش، ربطی به ما نداشت».

ـ کدوم داستانا؟

نخستین بار بود که با هم درباره‌اش صحبت می‌کردیم و من نمی‌دانستم که هر دو به یک اندازه از آن بدفهمی بی‌خبریم. با تردید گفتم؛ «بابای من و مامان تو». اخم کرده بود؛ «مامان من و بابای تو چی؟». حالا نوبت من بود که شک کنم آیا واقعاً نمی‌دانست یا خود را به ندانستن می‌زد. دوباره پرسید؛ «منظورت چیه؟».

ـ خودت که می‌دونی!

ـ چی رو؟

ـ یعنی تو از رابطه‌شون بی‌خبری؟

ـ چه رابطه‌ای؟

آرام گفتم؛ «نمی‌دونم چه‌طور! ولی یه رابطه‌ی یواشکی با هم داشتن».

ـ چرت نگو!

ـ عصبانی نشو! فکر می‌کردم تو می‌دونی!

. امکان نداره!

برایش از دیده‌هایم در شب میهمانی گفتم که تصور می‌کردم درست بود. *البرز* آرنجش را روی زانوهایش تکیه داده و دست‌هایش را در موهایش فرو کرده و به زمین خیره شده بود.

. *البرز*! اون صحنه‌ها برا دنیای بچگی من خیلی گنگ و نامفهوم بود. برا همین وقتی مامان به زبون اومد، مطمئن شدم حتماً چیزای بیش‌تری می‌دونه.

کمی مکث کردم و گفتم؛ «من هیچ وقت در مورد خاله و بابا فکر بدی نکردم و نظرم درباره‌ی خاله هیچ‌وقت عوض نشد. حتا دلم نمی‌خواست در موردش با هم حرف بزنیم چون فکر می‌کردم تو هم به اندازه‌ی من می‌دونی و دلیلی برا بازگویی نیست. من عاشق خاله بودم. بابام رو هم جور دیگه‌ای تصور نکردم. نمی‌دونم بین‌شون چی گذشته ولی یه رابطه‌ای بود که بابا درگیرش بود. حتا وقتی فهمید مامانت تو بیمارستان بستری شده، داشت دیوونه می‌شد. هیچ‌وقت جرأت نکردم در این زمینه با کسی حرف بزنم». کاش واقعیت را آن زمان می‌دانستم و ذهن او را درگیر نمی‌کردم. *البرز* هم‌چنان بی‌حرکت مانده بود. دلم برایش می‌سوخت؛ برای قلب صدپاره‌اش! حتا بلد نبودم چیزی بگویم که شاید حالش را عوض کند. خودم نیز هنوز در شوک شنیدن نیمه‌ی پنهان زندگی‌اش میان زمین و آسمان معلق بودم. باورم نمی‌شد روی آن چمن‌ها نشسته بودیم و از چه چیزهایی حرف می‌زدیم! خاله را کنارم می‌دیدم که می‌گفت؛ «دست آخر رو بدون من بازی کنید! می‌خوام براتون میوه پوست بکنم».

چیزی به یادم آمد. گرچه گفتنش او را بیش‌تر غم‌گین می‌کرد، حس کردم باید از آن حرف بزنم؛ «یادته یه روز دایی اومده بود خونه‌مون و کلی تو حیاط با مامان و بابات حرف زد؟ همون روز که آهنگ کارتن **بچه‌های مدرسه‌ی والت** رو برام زدی!؟». *البرز* دستش را به زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را به سویم گرداند. تازه متوجه ورم و کبودی اندک

دور چشم‌هایش شدم. ترکیبی از بی‌خوابی و بار سنگین آن‌چه از سر می‌گذراند در آن‌ها دیده می‌شد. گویی که آن روز را به سطح حافظه‌اش می‌آورد، چشمانش را تنگ کرد؛ «می‌خواستیم بریم سفر؟ چمدونای وسط پذیرایی رو یادمه!».

. دقیقاً! بعدِ رفتن دایی، مامان و بابات ناراحت بودن. وقتی پرسیدیم چی شده، خاله گفت یکی از دوستاشون فوت کرده.

با اخم گفت؛ «یادمه اون روز رو. بعدش من و تو، تنهایی اومدیم این‌جا. مامان تا چند روز ناراحت بود. بابا وقتایی که دل‌داریش می‌داد، می‌گفت کاریه که شده. هر کمکی بتونیم، می‌کنیم». سپس مکثی کرد و با التماس گفت؛ «*افرا*! شک دارم چی می‌خوای بگی! بگو لطفاً! مغزم دیگه کشش نداره! دیوونه شدم ان‌قدر تو این چند روز معما حل کردم و خاطرات بی‌ربط رو به هم رسوندم». در سکوت نگاهش کردم و او گویی که از پشت لب‌های بسته حرف‌هایم را می‌شنید، دستش را در موهایش فرو برده بود و بهت‌زده ـ چشم در چشم من ـ سرش را با ناباوری به چپ و راست می‌چرخاند. حالا دیگر شک نداشتیم که دوست از دست‌شده‌ی آن روز، پدر *البرز* بود و دایی آن خبر بد را به عمو و خاله رسانده بود. نفسی عمیق کشید و از پشت، خودش را روی چمن انداخت. کف دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و آرام می‌گریست. از نخستین‌بار که سال‌ها پیش در صبح روز اسباب‌کشی گریه‌اش را دیدم، هر بار که او می‌گریست گویی که اشک‌هایش به جایی در جان من پیوسته بود که بی‌اختیار با او می‌گریستم. حالا خاطره‌هایم از او در *نیس* که اشک‌هایم را پاک می‌کرد و مرا در آغوش می‌کشید به رؤیایی دور می‌مانست. حالا او بود که می‌گریست و من جز زار زدن در کنارش، چیزی برایش نداشتم. مدت‌ها در سکوت ماندیم. این بار خاطره‌ای دیگر اما از روزهای شیرین برایم زنده شد. انگار می‌خواستم حواس کودکی را به موضوعی شاد پرت کنم تا غصه‌ی ترکیدن بادکنکش را فراموش کند، بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم؛ «یادمه تو یکی از سفرای شمال یه روزی که همه تو ساحل

بودیم، ما بچه‌ها مشغول شن‌بازی بودیم و هم‌دیگه رو نوبتی تو شن چال می‌کردیم. تو پشت به دریا روی ماسه‌ها نشسته بودی و به کوه نگاه می‌کردی. حتا یادمه عمو تو واکمنت یه نوار گذاشته بود. اون آهنگ *جورج مایکل*[1]؛ به قول بابا درگوشیِ بی‌احساس! یادت می‌آد؟».
بینی‌اش را بالا کشید و بی‌آن‌که دستش را از صورتش بردارد، گفت؛ «دقیقاً نه! بگو بقیه‌ش رو لطفاً!». نگاهش نمی‌کردم؛ «تو یهو گیر دادی که چرا هیچ‌وقت نمی‌ریم طرف کوه و همیشه می‌آیم ساحل؟ دایی که مثل همیشه با تحسین نگاهت می‌کرد، یه چیزی گفت تو مایه‌های این که الکی نیست اسمش *البرز*ه؛ بچه‌ی کوهستانه! بعدش خاله گفت می‌ریم پسرم! یه بارم می‌ریم اون بالاها می‌مونیم. دایی‌جون! بی‌زحمت یه خونه هم اون‌جاها بخر که ما بیایم پیشت مهمونی! یادته که دایی همیشه شوخ بود. گفت آره دیگه! از جیب دایی مایه بذارید! یادم نیست ولی تو یه چیزی گفتی تو مایه‌های این که دایی! بابا و مامانم گناه دارن! آخه من همه‌ی پولاشون رو می‌خورم». *البرز* دستش را از روی صورت برداشت؛ «یادم اومد. همه خندیدن! دایی گفت نوش جونت دایی‌جون! کی بخوره بهتر از تو! خدای من! منظورش خونواده‌م بود». گفتم «حالا تازه حرفاشون داره معنا پیدا می‌کنه».

دوباره ساکت شدیم. همه‌چیز جور درمی‌آمد؛ تمایل عمو برای فاصله از ما و هر چه در ایران بود و تمایل مامان برای دوری من از *البرز* و دیگر رنجش‌ها. چیزی به خاطرم رسید که دردناک بود ولی در آن لحظه خنده‌دار می‌نمود؛ شباهت ما به هم! *البرز* زمزمه کرد؛ «به چی می‌خندی؟».

. عجب تفاهمی پسر! هر دوی ما ناخواسته‌ایم. دست‌کم دیگه تو این فکر تنها نیستم.

آرام گفت؛ «ناخواسته از دنیاهای متفاوت! من کجا و تو کجا؟!».
گفتم «آره اما تفاوتی نداره تو حسی که منتقل می‌کنه. باز خوبه بعدش

1. Careless Whisper, George Michael 1984

تو رو آوردن و رو تخم چشاشون گذاشتن؛ من رو که کلاً تحویل هم‌سایه‌ها دادن. البته از خوش‌شانسی من بود وگرنه شاید توی جوب بزرگ می‌شدم. تا همین الان، روزی نیست که مثل تزریق یه داروی تقویتی به بهونه‌های مختلف مدام بهم یادآوری نکنن که من رو نمی‌خواستن؛ که یه وقت نکنه خیلی بهم خوش بگذره!» خندیدم. او نیز به اندازه‌ی بازدمی خندید و دوباره ادامه دادم؛ «دست‌کم تو کلی رشد کردی و من همه‌ش درجا زدم. اگه فرض رو بر این بذاریم که همه‌مون یه روزی انتخاب کردیم چه‌طور به این دنیا بیایم، تو خیلی هوش‌مندانه پدر و مادرت رو انتخاب کردی!». پوزخندی زد و گفت؛ «تو؟ تو درجا زدی؟». کمی حال و هوایش عوض شده بود. پس از مکثی کوتاه پرسیدم؛ «حالا می‌خوای چه کار کنی؟». بینی‌اش را بالا کشید. با صدایی گرفته به‌آرامی گفت؛ «تو اولین فرصت می‌رم پیش دایی. نشونی رو ازش می‌گیرم و جواب یه سری از سؤالایی که مونده. بعدم می‌رم دیدن‌شون. بابا می‌گفت حال خوشی نداره. نمی‌خوام یه موقع برسم که دیر شده باشه و یه نفر دیگه رو هم از دست بدم». با تردید پرسیدم؛ «چه حسی بهش داری *البرز*؟ وقتی فهمیدی، به خاله و عمو چه حسی داشتی؟».

ـ یک درصدم به این که *الاهه* و *فرهاد* مادر و پدرم هستن، شک ندارم؛ اونا فرشته بودن. بهترین آدمایی که تا امروز شناختم. من بدون اونا چی بودم؟ هر چی دارم از اوناست. تمام عشق و زندگی‌شون رو به پام ریختن. گنجای زندگی من هستن. بهتر از هر پدر و مادری!

دم و بازدمی عمیق کشید؛ «ولی خوب کسی هم که من رو به دنیا آورده، خیلی برام محترمه. برا رنجی که به‌خاطر از دست دادن من کشیده و شاید عذاب وجدانش؛ برا خواهر و برادرام. دلم می‌گیره وقتی یادم می‌آد به‌خاطر حضور دایی، زندگی‌م تو ناز و نعمت جور دیگه و جای دیگه تعریف شده و اونا تو یه جای پرت، پر از ناکامی و فقر زندگی کردن و حالام دارن مادرشون رو از دست می‌دن».

ـ بیماری‌ش چیه؟

. سرطان روده!

دوباره سکوت شد؛ باز هم سرطان. این بار من هم سرم را روی زانوهایم گذاشتم؛ دلم می‌خواست زار بزنم. در همان حال، ناخودآگاه دستم را به سوی *البرز* بردم و آرام نوازشش کردم. حتا نمی‌دانستم که هنوز از من گریزان است یا نه! ولی دستم را پس نزد. دلم می‌خواست می‌توانستم کمی از مصیبت و سردرگمی را از دوشش بردارم ولی راهی نبود. خود من، یکی از آنانی بودم که لحظه‌های تلخش را یادآور می‌شد و در فهرست سیاه ناامیدکنندگانش بودم. کاری از دستم برایش ساخته نبود. رو به او کردم و گفتم؛ «کاش می‌تونستم کمکی بهت بکنم!». با پشت دست‌ها صورتش را پاک کرد. دستم را که روی پایش بود گرفت و بلند شد. نم اشک‌هایش را روی پوست دستم حس می‌کردم. دستم را روی بینی و دهانش گذاشت و در حالی که برای لحظه‌ای با چشم بسته آن را بو می‌کشید، بوسه‌ای بر انگشتانم زد. چشم‌هایش را باز کرد. دستم را در دستش گرفت و با انگشتان دست دیگر، نوازشش می‌کرد. دست‌بند چرمی هدیه‌اش، دور مچ دست چپ و ساعت *سواچ* بند ارتشی‌اش دور مچ دست راستش بود. باز چشم در چشم شدیم. این جزئیات در آن لحظه‌ها، برای چشم و جانم چه معنایی داشت و با من چه می‌کرد؟ با فکرهای پریشانش، انگار همه‌ی مرا در دست گرفته بود! گرمایی که از سویش بر بدنم جاری می‌شد، گویی همه‌ی مرا در بر گرفته بود و نوازش می‌کرد. سرانجام سکوت را شکست. با لب‌خندی پر از حسرت گفت؛ «شرمنده‌م! عجب قرار رمانتیکی شد!». دست دیگرم را در هوا تکان دادم؛ درکش می‌کردم. با حالی که داشت، جز این چه باید می‌شد؟ با لب‌خند گفتم؛ «امروز باید جای پارک، تو آلاچیق قرار می‌ذاشتیم!». در دورترین نقطه‌ی چشم‌هایش، برقی کم‌رنگ نمایان شد. با شیطنت گفت؛ «اون‌جا سرقفلی‌ش دست تو بود!». نگاهش کردم. همیشه شنیده بودم که انسان‌ها به واسطه‌ی زندگی در کنار هم ظاهرشان نیز به یک‌دیگر شبیه می‌شود ولی باور

نمی‌کردم. حالا *البرز* را می‌دیدم که به نظرم هنوز هم رد چهره‌ی عمو و خاله در صورتش بود. به‌راستی شبیه آنان بود. دوباره چشمم به روی انگشتانش قفل شد که به‌خاطر سال‌ها نوازندگی، ورزیدگی و ظرافت دستان پیانیست‌ها را داشت و در عین حال، انگار نمود مردانه‌ی دستان خاله بود.

ناگهان گویی پرسشی در ذهنش سایه افکنده باشد در حالی که به دنبال واژه‌ها می‌گشت، سرش را پایین انداخت، چندین بار دهان به صحبت گشود و سکوت کرد و سرانجام با تردید و کمی شرمندگی گفت؛ «حالا که همه چیز رو در موردم می‌دونی، بهت حق می‌دم اگه... دیگه نخوای...». نه! نباید اجازه‌ی این فکر را به او می‌دادم. او هم‌چنان در پی واژه‌ی مناسب می‌گشت که ناخودآگاه دستش را محکم گرفتم. به میان حرفش پریدم تا واقعیت را بگویم و آسوده‌اش کنم؛ «چی داری می‌گی؟ تو یکی از بهترین آدمایی هستی که من می‌شناسم. فکر کردی من‌م مثل مامان فکر می‌کنم؟ *البرز*! حس من به تو فقط برا خودته! اون چیزی که تو وجودته! که خودم و خودت رو باهاش شناختم! تازه تو همین لحظه نسبت به قبل عمیق‌ترم شده. من با تو چیزایی رو می‌بینم که بدون تو، هیچ جای این دنیا وجود ندارن!». با لب‌خند و شرم به چشم‌هایم بازگشت؛ دیگر از آن خشم و بدبینی ساعت پیش، خبری نبود. دوباره نرم و مهربان بود؛ همان *البرزی* که می‌شناختم اما زخمی و دردکشیده. گویی به افکارش نظم و ترتیب می‌داد. موهایش را با کف دستش به بالای سر برد و با همان لحنی که این سال سهم من بود، لب‌ریز از مهر ادامه داد؛ «تو حسم رو نسبت به خودت می‌دونی *افرا*! بزرگ‌ترین دل‌خوشی منی! خیلی خوش‌حالم که هستی و حتا فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی که چه‌قدر بودنت دل‌گرمم می‌کنه. راستش وقتی احتمال دادم تو این همه سال تو هم می‌دونستی و به روم نیاوردی، حالم به هم خورد. احساس سرخوردگی می‌کردم؛ انگار که بهم خیانت شده بود. ببخش من رو!». چشمانش مرا در آغوش خود نگاه داشته بود و واژگانش چون شالی گرم و نرم در سرما بر تنم می‌پیچید.

جوری که می‌دانستم چه‌طور قند در دلش آب کنم، گفتم؛ «حق داشتی جان دلم!». کوتاه و تلخ خندید. خوشش می‌آمد گاهی آن‌گونه از واژه‌های خودش بهره می‌بردم. نگاهش روی لب‌هایم قفل شد. با حرکتی سریع نزدیک‌تر آمد، یک دستش را پشت رانم و دست دیگرش را پشت گردنم گذاشت و مرا به سوی خود کشید. او به اطراف توجهی نداشت ولی من نیم‌نگاهی به چپ و راست انداختم. بعید بود آن وقت صبح، حراست پارک یا نیروی انتظامی در کمین‌مان باشد ولی به هر حال، محافظه‌کار بودم. دمی بعد دستم در موهایش چنگ زده بود و لب‌های *البرز* انگار همه‌ی جانم را در بر گرفت. برای لحظه‌هایی هر چه اضطراب و نگرانی بود به دورترین نقطه فرستاد. آخرین بار این حال را با او در ساحل مدیترانه تجربه کردم و حالا با مانتو و مقنعه بر روی چمن‌های پارک. از آن ناهنجاری‌ها و قانون‌شکنی‌ها که عاشقان ایرانی در کوچه‌های خلوت و سالن سینما و خودروهای شخصی به جان می‌خریدند. آه از آن لحظه‌ها! جوان بودیم و پرشور! بی‌میل کمی عقب کشید و رهایم کرد. نفس‌هامان هنوز به صورت هم می‌خورد. آرام گفت؛ «دلم خیلی برات تنگ شده بود!». ناگزیر از فاصله‌ی میان‌مان، گله‌مند و تسلیم نفسی عمیق در هوایش کشیدم. گویی مست شده باشم، با لب‌خند و به‌آرامی خودش گفتم؛ «واقعاً تو کِی ان‌قدر جذاب و خوش‌تیپ و خواستنی شدی؟».

. داری این رو به من می‌گی؟ تویی که مثل سیب سرخ می‌مونی؟ مزه‌ی بستنی می‌دی و بوی بهشت؟

نگاهم را که دزدیدم، ناخودآگاه به کفش‌هامان افتاد که کنار هم قرار گرفته بود. تازه متوجه شدم هر دو مثل دوره‌ی نوجوانی *آل‌استار*های ساق‌بلند پوشیده بودیم؛ او سبز ارتشی و من کرم. چه‌قدر دل‌تنگ این تصویرها بودم. او نیز متوجه شد و با پهلوی کفشش، ضربه‌ای کوچک به کفشم زد. با گلایه‌ای ساختگی گفتم؛ «فکر نکن نفهمیدم! بیش‌تر از یه هفته من رو پیچوندی!». آهی عمیق کشید و

سرش را به تأیید تکان داد؛ «اگه بدونی چه حالی داشتم!». حواس‌مان را پرت کردم؛ «کاش عمو هم‌رات اومده بود!».
ـ اتفاقاً اصرار داشت بیاد؛ خودم نخواستم. ترجیح می‌دم تنها باشم.
مدتی سکوت کرد و ادامه داد؛ «مغزم پر شده *فرا*! این همه حادثه برام زیاده. با حرفایی که امروز ازت شنیدم، حس می‌کنم دارم غرق می‌شم. زمان می‌خوام تا خودم رو جمع و جور کنم. لطفاً چند وقت بهم فرصت بده! به محض این که خودم رو پیدا کردم، باهات تماس می‌گیرم. شاید بهترین کمکی که می‌تونی بهم بکنی، اینه که حواست به خودت باشه! نمی‌خوام بیش از این از گذشته آسیب ببینی! می‌خوام دست‌کم خیالم از تو راحت باشه؛ هر چند همیشه از من قوی‌تر بودی! من خیلی نازک نارنجی‌ام ولی نگرانم نباش! درست می‌شم».
هنوز کنار هم نشسته بودیم و دستم در دستش بود. دست دیگرش را به نوازش صورتم بالا آورد. کم‌کم برق در چشم‌هایش افتاد و دلقک درونش بیدار شد؛ «شاید وقتی از شمال برگشتم، بتونیم خاطره‌ی هتل رو زنده کنیم!». خندیدم و انگشت شستش را بوسیدم که روی لب‌هایم می‌کشید؛ «می‌دونم دلت می‌خواد تنها باشی ولی اگه خیلی طولانی شد، دیگه منتظرت نمی‌مونم؛ خودم بهت زنگ می‌زنم! شده یه کلمه بنویسی، من رو از خودت بی‌خبر نذار!».
ـ طولانی نمی‌شه. حواسم هست!
ـ خوش‌بختانه این دفعه دیگه می‌دونم اگه گُمت کردم، سراغت رو از کی بگیرم.
چیزی نگفت. غم درون چشم‌هایش، پریشانی‌اش، چهره‌ی مظلومی که دست‌خوش آن همه حادثه شده بود و تنی که تاب و توان پی‌آمدهایش را نداشت، درد را در جانم زنده می‌کرد؛ انگار کتکی مفصل خورده بودم. ما آن روز در بهت و سکوت از یک‌دیگر خداحافظی کردیم. به‌راستی که عجب دیداری شد!

ادامه دارد...



فائزه قویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت میلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتل به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است
که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتل به نمایش در می‌آیند و هریک بیان‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...
به نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بامجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است .